**طبیعت آدمی و حکومت قانون**

**صناعی، محمود**

همه متفکّرانی که دستگاه سیاسی یا اقتصادی ساخته‏اند دستگاه خود را بر فرضی آشکار یا ضمنی دربارهء طبیعت آدمی بنا نهاده‏اند:«چون طبیعت آدمی‏ چنین است پس بهترین نوع حکومت این است.»«چون طبیعت آدمی چنان است‏ پس دستگاه اقتصادی متناسب با طبیعت آدمی فلان است.»

افلاطون حکیم بزرگ یونان معتقد بود که تن آدمی سه قسمت مهم دارد: سر و سینه و شکم،و وران آدمی نیز سه قسمت دارد که مقرّ هر یک در قسمتی‏ از بدن است یعنی عقل و احساسات و شهوات.اجتماع نیز از سه طبقه مردم ساخته‏ شده است:متفکّران و جنگاوران و کارگران.همانطور که در بدن سالم عقل باید بر احساسات و شهوات حکومت کند دستگاه حکومت صحیح نیز آن است که در آن متفکّران بر دیگر طبقات حکمروا باشند.حکیمان دیگر نیز همیشه کوشیده‏اند دستگاه سیاسی خود را ناشی از طبیعت آدمی جلوه دهند یعنی اساس سیاست را روانشناسی آدمی دانسته‏اند.

علم اقتصاد آدام اسمیت مبتنی بر فرض homuse economicus یا انسان‏ اقتصادی است.منظور از انسان اقتصادی کسی است که در همه موارد انگیزهء او جلب‏ نفع و دفع ضرر است.

ما که در این مجلس گرد آمده‏ایم معتقدیم نجات جهان از وضع آشفته و ناایمن کنونی در آن است که همه دولتهای جهان از قسمتی از آزادی و اختیار خود چشم بپوشند و دستگاه حکومتی فوق حکومتها به وجود آوردند و قانون و فرمان‏ او را گردن نهند تا همه بتوانند در صلح و صفا زیست کنند و هیچکس یعنی هیچ‏ سخنرانی در باشگاه دانشگاه تهران به دعوت جمعیت ایرانی طرفدار حکومت جهانی در تاریخ‏ 26 دیماه 1345.عنوان اصیل این سخنرانی روانشناسی اجتماعی از هابز تا فروید و لزوم ایجاد حکومتی جهانی بوده است.

دولتی نتواند هروقت بخواهد برای احقاق حق خود یا اطفای شهواتش با دیگری‏ به جنگ برخیزد.

غرض از صحبت امروز بنده اینست که ببینم آیا اساس روانشناسی این فکر چیست.بعبارت دیگر دو سؤال مطرح است:

اول-آیا علم روانشناسی بما حق میدهد ایجاد چنین دستگاهی را لازم‏ میدانیم با نه؟

دوم-آیا علم روانشناسی ایجاد چنین دستگاهی را ممکن میداند یا نه؟ اگر صحبت خود را با بحث در اعتقادات تامس هابز حکیم معروف انگلستان‏ در قرن هفدهم شروع می‏کنم یکی به این علّت است که تامس هابز را ضضدر روانشناسی‏ اجتماعی جدید خوانده‏اند و نیز به این علّت که آنچه هابز دربارهء وضع آدمیان‏ قبل از تشکیل دولت می‏گوید کاملا دربارهء وضع دولتهای جهان امروز قبل از تشکیل حکومت جهانی صادق است و چاره‏ای که او می‏اندیشید همانست که‏ ما می‏خواهیم.

تامس هابز در 1588 میلادی به جهان آمد و در 1678 در گذشت.در شیوهء تفکر خود از دکارت متأثر است و نحوهء استدلالش در امور سیاسی و اجتماعی به‏ استدلال ریاضی شبیه است.

دوران زندگی هابز در انگلستان دوران انقلابات و اغتشاشات بود و عجب‏ است اگر برقراری نظم و قانون او را به خود جلب کرده باشد.مهم‏ترین‏ کتاب او لوایتان است که در 1651 در لندن انتشار یافت.

ده فصل اول کتاب لوایتان دربارهء روانشناسی آدمیست.

انگیزهء مهم رفتار آدمی در نظر او رغبت و نفرت است.آدمی نه تنها به آنچه‏ در زمان حال به او نفع میرساند رغبت دارد بلکه منافع آیندهء خود را نیز در نظر می‏گیرد و می‏کوشد آنچه را در حال و آینده برای او دردناک است دور نگهدارد. هدف غائی آدمی کسب قدرت است چه به وسیلهء قدرت همه شهوات او ارضاء می‏شود. در آدمی جز خودخواهی و نفع‏پرستی غریزه‏ای نیست و طبیعة اجتماعی نیست و از افراد دیگر نفرت دارد.

وضع آدمی را قبل از بوجود آمدن قدرتی که بر آنها حکومت کند هابز «وضع طبیعتی» state of nature می‏خواند در وضع طبیعی افراد با یکدیگر متساویند.نتیجهء این مساوات اینست که همه می‏خواهند به هدفهای خود برسند و در نتیجه با یکدیگر برخورد می‏کنند چه ممکنست دو نفر یا بیشتر متساویا چیزی‏ را بخواهند و چون قدرتی نیست که بر آنها حکومت کند نتیجهء چنین وضعی ناامنی‏ و جنگ و جدال دائم است.عللی که آدمی را به جنگ سوق میدهند بر سه دسته‏اند:

اول-رقابت برای تملّک.دوّم-ترس.سوّم-میل به کسب افتخار.

وضع طبیعی بدین ترتیب وضع جنگ است و در این وضع هر فرد دشمن افراد دیگر است.ناایمنی و بی‏ثباتی ناشی از این وضع نه به خوشبختی آدمی مدد میکند و نه به او فرصت میدهد تا علم و صنعت و کشاورزی و هنر و ادب بوجود آورد.

زندگی آدمی در چنین وضعی پوسته با ترس همراه است و در معرض خطر مرگ‏ ناگهانیست.زندگی آدمی در این وضع تنها و درمانده و زشت و حیوانی و کوتاه است.

هابز میگوید اگر کسی باشد که تردید کند زندگی آدمی قبل از تشکیل‏ اجتماع بدینصورت بوده است از او می‏پرسم با آنکه در جامعهء متمدّن و زیر سایه‏ قدرت دولت زندگی میکند آیا هنوز وقتی به سفری می‏رود با خود سلاح حمل‏ نمی‏کند؟آیا وقتی می‏خوابد در خانهء خود را محکم نمی‏بندد؟آیا حتّی هنگام‏ بیداری اشیاء گرانبهای خود را در صندوق نمی‏گذارد و قفل نمی‏کند؟اگر او در پناه قدرت دولت هنوز حسّ ناایمنی می‏کند،می‏تواند بپذیرد وقتی دولتی‏ وجود نداشت وضع افراد به چه حال بود.

در جای دیگر می‏گوید:به دولتهای مستقل نگاه کنید:به علت استقلالشان‏ پیوسته به یکدیگر حسادت می‏ورزند.پیوسته شمشیر آخته دارند و به حرکات‏ یکدیگر می‏نگرند.پیوسته فلاع و استحکامات خود را آماده نگاه می‏دارند و جاسوسان بخاک یکدیگر می‏فرستند.چون دولت و قانونی فوق آنها وجود ندارد که بر آنها حکومت کند و میان آنها امنیت ایجاد کند با یکدیگر پیوسته در وضع جنگ قرار دارند.

هابز میگوید در وضع طبیعی یا وضع جنگ نه ظلم و عدل هست و نه خوب‏ و بد،زیرا خوب و بد و ظلم و عدل ناشی از زندگی آدمی در اجتماع است و وضع‏ طبیعی وضع اجتماعی نیست.

لیکن افراد آدمی با آنکه از یکدیگر نفرت دارند و با آنکه محرّک آنان‏ جز شهوات نیست از نعمت عقل بهره‏مندند.عقل به آنان حکم می‏کند که باید به وضع طبیعی پایان دهند.این است که با هم پیمان می‏بندند و قرار می‏گذارند تا یک نفر یا عده‏ای را بر خود حاکم کنند و فرمان او را بپذیرند و قانون او را محترم‏ شمارند.به این ترتیب دولت با اجتماع متمدن پدید می‏آید.

همه افراد آدمی از بخشی از آزادی و اختیار خود چشم می‏پوشند تا ایمنی‏ سلامت کسب کنند.بدین ترتیب طبق نظر هابز دولت با اراده افراد و برای حفظ منافع آنان بوجود می‏آید.بدین تریب هابز منشاء حاکمیت را ارادهء ملت و غایت‏ هدف از ایجاد دولت را حفظ منافع افراد می‏داند.

آنگاه هابز به تفصیل از حقوق و تکالیف قدرت حاکمه و حقوق و تکالیف‏ افراد بحث می‏کند(این فصول را سابقا در کتاب آزادی فرد و قدرت دولت ترجمه‏ کرده‏ام و چون بحث در آن از موضوع صحبت امشب من خارج است وارد آن نمی‏شوم).

بسیاری از دانشمندان علوم سیاسی در آنچه هابز راجع به افراد گفته است‏ وضع دولتهای مستقل جهان امروز را منعکس می‏بینند.ترس و نگرانی که امروز بر زندگی بشر متمدن حکمفرماست کمتر از ترسی نیست که بر افراد قبل از تشکیل اجتماع حکومت می‏کرد.چاره نیز همانست که هابز پیش‏بینی کرده است‏ یعنی دولتها باید از بخشی از اختیارات خود صرف‏نظر کنند و قدرتی که قانون‏ او بر همه روا باشد به وجود آوردند و قانون و تمدن را جانشین وضع جنگل کنند.

از زمان هابز تا نیمهء دوم قرن نوزدهم میلادی دانش طبیعت آدمی پیشرفت‏ چندانی نکرده بود.در این دوره بود که اساس روانشناسی جدید گذاشته شد.مکتب‏ آزمایشی آلمان کوشید تا روانشناسی را مثل فیزیولوژی علم آزمایشگاهی کند.

از طرف دیگر شارکو طبیب معروف فرانسوی در پاریس دانش ما را درباره فنومن‏ رفتار غیرعادی دگرگون کرد.

شارکو نشان داد که با خواب مصنوعی میتوان در شخص حالتی شبیه به هیستری‏ به وجود آورد.در همان زمان برنهایم و لیبو در دانشگاه نانسی نشان دادند که همهء افراد را ممکن است به خواب هیپنوتیک فرو برد و تحت تلقین قرار داد.خدمات‏ شارکو و همکارانش به علم پزشکی مورد بحث فعلی ما نیست و ذکر او در اینجا از بابت تأثیریست که در فروید و در گوستاو لوبون نویسندهء معروف فرانسوی کرده است.

گستاو لوبون 1890 کتاب خود را بنام psychologie des foues یعنی‏ «روانشناسی جمعیت‏ها»منتشر کرد.اصول آنچه لوبون در این کتاب دربارهء جمعیت‏ می‏گوید اینست که وقتی افراد با هم گرد آیند و تحت‏تأثیر پیشوا یا رهبری‏ قرار گیرند شخصیت فردی آنها کم می‏شود و نفس جدیدی پدید می‏آید که آن را لوبون نفس جمعیت می‏خواند.رهبر یا پیشوا یا هرکس دیگری که بجمعیت‏ تلقین می‏کند می‏تواند با نطق و نفوذ خود در آن جمعیت همان حالتی را بوجود آورد که شارکو از راه تلقین هیپنوتیک در بیماران خود بوجود می‏آورد یعنی حالت‏ هیستری.از فردی که در چنین گروهی قرار گرفته است ممکنست اعمال و رفتاری‏ سر زند که بکلی با شخصیت فردی او مغایر باشد.به قول خود لوبون:

«فرد ممکن است در وضعی قرار گیرد که شخصیت هشیار خود را از دست‏ بدهد و همهء تلقینات کسی را اختیار جمع را در دست گرفته است اطاعت کند و مرتکب اعمالی شود که بکلی مخالف معتقدات و عادات اوست.»

تأثیر جمعیت در فرد آنست که شهوت‏ها و خواهشهای سرکوب شده نفسانی‏ او همه یکباره سربلند می‏کنند وعقل و ضبط نفس او را در اختیار می‏گیرند.

فردی که در جمعیت قرار می‏گیرد فکر منتقد را کنار می‏گذارد و به عمل بی‏فکر می‏پردازد.به قول لوبون آدمی در چنین وضعی«در نردبان تمدن چندین پله‏ پائین می‏آید به صورتی که همان فردی که ممکنست آدمی بافرهنگ و باشعور باشد در جمعیت ممکنست آدمی بکلی وحشی و اسیر دست شهوات گردد.»

توجیه دقیق این امر وقتی ممکن شد که فروید حقایق مربوط به شخصیت‏ آدمی را کشف کرد.وقتی از فروید صحبت کنیم به این بحث اشاره خواهیم کرد.

آنچه لوبن دربارهء روانشناسی جمعیت گفته است همیشه برای عوام فریبانی‏ که خواسته‏اند بر توده‏های آدمی تسلط یابند و بر آنها فرمانروائی کنند آشکار بوده است.هیلتر با تمام ریزه‏کاریهای روانشناسی جمعیت آشنا بود و این امر از رموز پیشرفت او بود.خطری که پیوسته توده‏های عظیم بشر را تهدید میکند همین‏ است که همیشه امکان دارد دیوانه‏ای در لباس پیغمبری قد برافرازد و توده‏های‏ مردم را با خود به جنگ و هلاک سوق دهد.ممکن است اگر جمعیت از امثال‏ سقراط تشکیل شود اصول لوبون درباره آنها صدق نکند ولی توده‏های عظیم آدمیان‏ به سقراط شباهت زیادی ندارند.این خطر امروز با توسعهء وسائل ارتباط و پروپا گاند بمراتب عظیم‏تر از وقتی شده است که لوبون کتاب خود را منتشر کرد.

\*\*\* مقهور بودن آدمی را در زنجیر قوائی غیر از عقل در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم میلادی دانشمندان مختلف‏1بیان کرده‏اند که مهمترین آنها زیگموند فروید اطریشی است.فروید در 1856 در اطریش به جهان آمد و در 1939 در لندن درگذشت.فروید نشان داد که در زیر آن قسمت از نفس ما که از آن‏ آگاهیم قسمت عمده‏ای از شخصیت‏ها نهفته است که آن را در نفس ناهشیار خواند. نفس ناهشیار ما پیوسته در اعمال و رفتار ما مؤثر است و اصولا انگیزهء مهمّ اعمال‏ رفتار ما هم اوست.

آنچه از اکتشافات فروید به بحث ما مربوط می‏شود یکی نظریهء او در باب غرائز است و دیگر نظریه او دربارهء قسمتهای مختلف شخصیت آدمی.فروید آخرین‏ نظر خود را درباره غرائز آدمی در 1920 بیان کرد.طبق نظر او غرائز آدمی به دو (1)-مثل w.bagehot دانشمند علوم سیاسی و graham wallas جامعه‏شناس معروف‏ و w.mc dougall روانشناس انگلیسی که تئوری غرایز او معروف است.به علت کمی‏ فرصت بحث از نظر این دانشمندان را به وقت دیگر محول می‏کنیم.

دسته تقسیم می‏شوند.غرائز حیات که غریزه جنسی نیز جزئی از آن است و غرائز مرگ که مهمترین عنصر مشکل آن پرخاشگری است.امروز که تقریبا نیم‏قرن از اشاعهء نظر فروید درباره غریزه مرگ می‏گذرد اعتقاد اغلب روانشناسان اینست که فروید با بیان نظریه غریزه مرگ توجه آدمیان را به امر مهمی جلب کرد که نه تنها از لحاظ شناختن امراض روانی اهمیت دارد بلکه عاملی است که در اجتماع نباید از آن‏ غافل بود و آن داعیهء پرخاشگری است.

پسیکانالیز کودکان و اخیرا پسیانکانالیز مبتلایان به پسیکوزها به روشنترین‏ وجهی نشان داده است که در موجود زنده تمایلی اصیل به تخریب و تعّرض و نابود کردن وجود دارد.این تمایل گاه بسوی خود شخص بر میگردد و ایجاد بیماریهای مختلف روانی را می‏کند و اغلب به سوی دیگران منعطف می‏شود و هماهنگی زندگی اجتماع را بر هم می‏زند.

اکتشاف دیگر فروید که از لحاظ بحث ما اهمیت دارد روشن کردن تکوین‏ و تحوّل شخصیت آدمی است.کودک آدمی وقتی به جهان می‏آید توده‏ای از غرائز است که صفت مهم آنها خواهند گیست.این قسمت از شخصیت را فروید das es خوانده است(به انگلیسی id و ما به فارسی نهاد گفته‏ایم.

بتدریج که کودک جهان خارج را ادراک میکند قسمتی از شخصیت در او بوجود می‏آید که فروید das ich خوانده است(به انگلیسی ego و ما به فارسی‏ خود ترجمه کرده‏ایم.خود مقر عقل و ادراکات است همانطور که نهاد مقرّ غرائز و خواهند گیست.خود می‏کوشد تا خواسته‏های نهاد را با امکانات جهان خارج‏ تطبیق کند و سازش دهد.نهاد یکسره ناهشیار است و خود بیشتر هشیار است.در سن چهار یا پنج سالگی در کودک تحول مهمی صورت می‏پذیرد.پسربچه در این سن‏ بمادر خود احساس علاقه می‏کند و چون پدر را رقیب خود می‏بیند نسبت به او حس‏ نفرت می‏کند.نفرت از پدر در او ایجاد نگرانی و ترس می‏کند.این پدیده را فروید عقده ادیپ خوانده است.بر اثر ترس از پدر کودک خود را با پدر یکی می‏کند و دستورهای اخلاقی او را در خود جای میدهد.بدین ترتیب وجدان اخلاقی در او بوجود می‏آید.معنی جملهء فروید که«فراخود وارث عقدهء ادیپ است»هم این‏ است.پس وجدان اخلاقی دستورهای اخلاقی پدر است که طفل وارد درون و منطبق باوجود خود کرده است.این قسمت از شخصیت را فروید das uberich (به انگلیسی (superego خوانده است و ما به فارسی فراخود ترجمه کرده‏ایم.

قبل از بوجود آمدن فراخود کودک از وحشت پدر کار بد نمی‏کرد،پس‏ از آن وحشت وجدان خود کار بد نمی‏کند.مثل اینست که کودک پدر را در درون‏ خود جای داده و ناظر اعمال خود کرده است.اگر این تحول بصورت طبیعی و سالم‏ در کودک صورت نپذیرد چه واقع می‏شود؟امراض روانی گوناگون پدید می‏آید که مهمترین آنها از لحاظ اجتماع پسیکوپاتی است.پسیکوپات کسی است که وجدان‏ اخلاقی در او کلا یا بعضا به وجود نیامده است.پسیکوپات ممکن است از لحاظ دیگر کاملا آدمی سالم و طبیعی باشد و منحصرا نقص او نقص وجدان اخلاقی‏ باشد.به این علت است که پسیکوپاتها از بیماران دیگر برای اجتماع خطرناکترند چه به سختی کشف می‏شوند.فرد پسیکوپات ممکن است به مقام مهمی اجتماعی‏ برسد و رهبری اجتماع را برعهده گیرد.

هیتلر به اغلب احتمال یکی از این کسان بود.برای چنین کسانی کشتن‏ و نابود کردن میلیونها فرد آدمی هیچ دغدغه وجدانی ایجاد نمیکند و دروغ و تزویر فریفتن مردم آنها را هدف سرزنش وجدان نمی‏سازد.

با توجه به تئوری فروید دربارهء شخصیت اجازه می‏خواهم به توصیفی که‏ گوستاو لوبون از رفتار جمعیت کرده است برگردیم و آن را توجیه کنیم:افراد وقتی عضو جمعیت میشوند وجدان اخلاقی یا فراخود آنها سست می‏شود.پیشوا یا رهبر یا هرکس دیگری که به گروه تلقین می‏کند،مقام پدر را پیدا می‏کند.

اگر اصول اخلاقی را که پدر بر ما تحمیل کرده است هم خود او منسوخ کند غرائز سرکوب شدهء ما میتوانند بدون دغدغه و نگرانی آزادانه تجلی کنند و این‏ واقعه‏ایست که در جمعیت صورت میگیرد.

روانشناسی جنگ جز روانشناسی جمعیت نیست.وقتی جنگ آغاز میشود فراخود یا شخصیت اخلاقی ما در آنچه مربوط به دشمن است تعطیل میشود و غرائز حیوانی راهنمای ما میگردد.بقول فلوگل دانشمند بزرگ انگلیسی هنگام جنگ‏ «ما وجدان اخلاقی جنایتاکاران را پیدا میکنیم.»پرخاشگری ما میتواند افسار گسیخته جلوه کند بدون اینکه فراخود ما را جریحه‏دار سازد.در جنگ گذشته‏ کسانی که در ارتش جنگندگان داوطلب میشدند بصورت کماندو در جنگ‏ خدمت کنند و شبانه به دشمن حمله برند و با دست خود آدم بکشند و آتش‏سوزی‏ کنند اغلب اشخاص بظاهر آرام و بی‏آزاری بودند.جنگ ناگهان فراخود یعنی وجدان‏ اخلاقی آنها را منحل کرده بود و زنجیرهائی که دیو نفس را در بند داشت گسیخته‏ بود لاجرم دیو درون آنها میتوانست آزادانه تنوره بکشد،بکشد و نابود کند.

تعارض بین قسمتهای مختلف شخصیت ما ناراحتی و بیماری روانی ایجاد میکند.گاه این تعارض را بدین صورت حل میکنیم که که انگیزه‏های خطرناک‏ خود را به دیگری نسبت می‏دهیم.این فنومن را فروید مکانیزم پروژکسیون یعنی‏ فراافکنی یا برون‏فکنی خوانده است.وقتی که کسیکه غریزهء پرخاشگری در او قویست معتقد میشود دیگران با او دشمنند پرخاشگری خود را به دیگران نسبت‏ می‏دهد یعنی برون می‏افکند بدین ترتیب میتواند به دیگران نفرت بورزد بدون‏ اینکه ناراحتی وجدان حس کند.گاه انگیزه‏های غیرمجاز را به صورتی در می‏آوریم که‏ از لحاظ اجتماع قابل قبول باشد.این واقعه را فروید مکانیزم تصعید sublimation خوانده است.اگر میل نهانی خود را برای دریدن و پاره کردن بدین صورت تصعید کنیم که مثلا شغل سلاّخی را انتخاب کنیم نه وجدان ما دچار نگرانی میشود و نه‏ اجتماع اعتراض می‏کند.مکانیزم تصعید از لحاظ صحبت امروز ما بسیار اهمیت‏ دارد و مجددا به آن اشاره خواهیم کرد.

یک رشته از تحقیقاتی که به الهام فروید توسط دانشمندان دانشگاه ییل‏ yale بخصوص دلارد و میلر1صورت گرفته است که رابطهء بین ناکامی و پرخاشگری‏ را روشن کرده است.اعتقاد این دانشمندان اینست که ناکامی همیشه به پرخاشگری‏ منجر میشود.نتیجه‏ای که از این مختصر میخواهم بگیرم این است که آدمیان‏ مانند بشکه‏های باروت هستند که به آسانی ممکنست منفجر شوند.وجدان اخلاقی‏ ما هرچه قوی باشد همینکه در جمعیت تحت‏تأثیر عوام فریبی قرار بگیریم یا اعلان جنگ را بشنویم ممکنست ضعیف تحت یا بلکی منحل شود.از همه مهمتر اینکه‏ آماده‏ایم ناکامیها و تعارض‏های درون شخصیت خود را به آسانی برون فکنیم و علاج آن را در نابود کردن افراد یا ملتها یا گروههای دیگر جستجو کنیم.

با توجه باینکه همیشه ممکن است عده‏ای پسیکوپات زمام اختیار ما را در دست گیرند،و با توجه به اینکه خودپسندی یا سفاهت یا منافع گروه معینی‏ ممکنست آتش جنگ را برافروزد،دیده میشود که خطر جنگ تا چه حد نزدیک‏ است و اعتدال وجود ما به چه آسانی ممکنست از دست برود.

چون چنین است از نظر نگاه علم روانشناسی ضرورت دارد تشکیلاتی به وجود آید که قدرت تعرض را از گروههای مختلف بگیرد و جنگ را غیرممکن سازد. دیده‏ایم چگونه دیوانگانی مانند هیتلر و موسولینی ملتهای خود را واداشتند با پای‏ خود بسوی هلاک روند.احتمال پیدا شدن امثال آنان همیشه هست.باید دستگاهی‏ وجود داشته باشد که از زیانگری آنان جلوگیری کند.با توجه به اینکه جنگ‏ آینده،هلاک تمدن بشریست ضرورت این امر روشنتر میشود.

\*\*\* سؤال دومی که بحث ما با آن شروع شد این است که آیا به وجود آوردن‏ حکومت جهانی ممکن است؟اعتقاد من اینست که ممکن است و در آنچه خواهد آمد به اختصار دلائل خود را بیان خواهم کرد.

بعضی از دانشمندان از اعتقادات فروید چنین نتیجه گرفته‏اند که چون‏ پرخاشگری غریزهء بشریست،پس جنگ هم لازمهء طبیعت بشری است.اینان‏ توجه نکرده‏اند که فروید خود معتقد است غرائز ممکن است سرکوب یا تصعید شوند.اعتقاد فروید اینست که تمدن نتیجه سرکوب کردن و تصعید غرائز است و اگر غرائز آزاد شوند تمدن نابود میگردد:بسیاری از کسان که دربارهء فروید اظهار عقیده کرده‏اند متأسفانه این نکتهء اساسی را از نظر دور داشته‏اند. مکانیزم تصعید را فروید خود به روشن‏ترین بیانی شرح داده است.وقتی‏ ویلیام جیمز روانشناس معروف آمریکائی میگوید آدمیان باید«معادل اخلاقی جنگ» را پیدا کنند منظورش همان تصعید غریزهء پرخاشگری است.در کوششهای علمی‏ و ادبی و ورزشی و اجتماعی و سعی در تسخیر طبیعت می‏توان غریزهء پرخاشگری را تصعید کرد.

دانشمندان انتروپولوژی که قبایل بدوی را در نقاط مختلف جهان مورد تحقیق قرار داده‏اند قبایلی یافته‏اند که بکلی از جنگ بیگانه‏اند.نانسن کاشف‏ معروف نروژی نامهء یکی از رؤسای قبایل اسکیمو را نقل می‏کند که در آن رئیس‏ قبیله اظهار تعجب کرده است که چرا اروپائیان مثل حیوانات شکاری به جان هم‏ می‏افتند.این رئیس قبیله اظهار امیدواری می‏کند که اروپائیان که پیش‏ اسکیموها می‏آیند راه و رسم تمدن را از آن‏ها بیاموزند و از جنگ و خونریزی‏ دست کشند حتی پیشنهاد می‏کند که مبلّغان اسکیمو را به اروپا بفرستند تا اروپائیان را متمدن کنند.

گاه جنگ در قبایل ابتدائی یک وظیفهء دینی است.مثلا قبایل آزتک در مکزیک معتقدند که خدایان بخصوص خورشید اگر غذا نداشته باشد خواهد مرد و غذای خورشید قلب آدمیان است.اینست که برای ادای فریضهء دینی می‏جنگند تا قلب دشمنان خود را قربانی خدایان کنند.

گاه نیز جنگ وسیلهء ابراز مردی و کسب افتخار است.مثلا در بعضی از قبایل گینهء جدید جوانی که میخواهد زن بگیرد باید دشمنی را کشته کشته باشد.در بعضی از ایلات خود ما نیز هنوز بقایای این رسم ابتدائی دیده میشود.

اما جنگ به خاطر جنگ در میان قبایل ابتدائی کمتر دیده می‏شود.گاه‏ نیز رسوم جنگی در میان این قبایل دیده میشود که بنظر می‏آید می‏تواند برای‏ ملل پیشرفتهء امروز سرمشق باشد.مثلا در میان بومیان استرالیا رسم است که وقتی‏ دو گروه به جنگ برمی‏خیزند دو پهلوان از دو گروه با هم می‏جنگند و اگر یکی کشته شد و حتی زخمی به یکی وارد آمد جنگ پایان می‏پذیرد.این رسم‏ جنگهای«متمدن»شاهنامه را بیاد می‏آورد.

قابل توجه است که آنچه فروید،تصعید و ویلیام جیمز«معادل اخلاقی جنگ» خوانده است،در بعضی قبایل ابتدائی مرسوم است.مثلا در میان بعضی قبایل‏ سرخ پوست امریکا رسم است وقتی دو نفر با هم خصومتی دارند بدین طرح«دوئل» می‏کنند که«پاتلاچ میدهند.»پاتلاچ ضیافتی است که برای اهل قبیله داده‏ میشود.و آنکی که ضیافت شایان‏تری بدهد و بیشتر پول خرج کند بر دیگری‏ غالب محسوب میشود و بدین ترتیب لکهء ننگ را از دامان خود می‏زداید.

بوز در کتاب معروف خود در باب قبیلهء کوکیوتل می‏نویسد:«یکی از افراد ایل این قبیله یکبار به من گفت شما سفیدها با دست می‏جنگید ما با اموال خود جنگ می‏کنیم.»

در یکی از قبایل بومی آلاسکا رسم است که وقتی دو تن با هم نزاع‏ دارند در میان مردمی که نزاع آنها را تماشا میکنند پول پخش میکنند.آنکه پول بیشتری پخش کند فاتح بحساب می‏آید و دیگری جریمه‏دار میشود.

در میان قبایل اسکیمو نیز رسم است که وقتی دو تن با هم نزاع دارند در هجو یکدیگر شعر میسازند آنکس که شعرش بهتر باشد فاتح بشمار می‏آید. ملاحظه میفرمائید که این قبایل ابتدائی«معادل اخلاقی جنگ»را یافته‏اند و ملل پیشرفته حقا باید از آنها عبرت گیرند.

غرض از بیان این مطلب این بود که پرخاشگری به صورت غریزهء بشری‏ عمومیت ندارد یا لااقل ممکنست بنحوی تجلّی کند که به جنگ و خونریزی‏ نیازی نباشد.اصولا روانشناسی اجتماعی نشان داده است که رفتار انسان ساختهء تأثیر تأسیسات اجتماعی است.اگر تأسیسات اجتماعی یا کولتور یا فرهنگی که در آن زندگی میکنیم جنگ را تحریم کند نیازی به جنگ کردن باقی نمیماند فرهنگهای کنونی ملل مقتدر جهان امروز متأسفانه در جهت مختلف این مرام‏ کار میکنند.

نباید فراموش کرد که نظریّهء حاکمیت مطلق دولتها نظریهء جدیدیست که‏ ژان بودن و کاردینال ریشلیو و دیگران در اروپا در دوران جدید به وجود آورده‏اند.

ملل اروپا در قرون وسطی حاکمیت مطلق نداشتند و در جامعهء بزرگ اسلامی هم که‏ از هند تا مغرب افریقا کشیده می‏شد چنین تصوّری وجود نداشت.

امروز با خطری که سلاحهای جدید برای آدمی به وجود آورده است زمان‏ آن رسیده است که در تفکّر سیاسی خود تجدیدنظر کنیم و دستگاهی به وجود آوریم که از مکان وقوع جنگ جلوگیری کند.اگر ملتهای مختلف در سویس‏ و در ممالک متحدهء امریکای شمالی و در جماهیر متحدهء شوروی توانسته‏اند با هم در صلح و صفا زندگی کنند دلیل کافی است براینکه همهء ملل میتوانند چنین کنند.

تنها در این صورت است که میتوانیم از وضع ناایمن کنونی رها شویم و ثروت عظیمی را از سرمایهء مالی و انسانی،که از ترس یکدیگر خرج تسلیحات‏ میکنیم،برای مبارزه با بیماری و جهل و فقر و تسخیر قوای طبیعت بکار بریم و برای همهء آدمیان امکان آن را بوجود آوریم که در تکمیل نفس خود بکوشند و زندگی زیباتر و بارورتر و پر معنی‏تری برای خود بسازند.

فصل بهار

ازهر فصلی فصل بهارم خوشتر ازهر صوتی صوت هزارم خوشتر ازهرسازی نوای تارم خوشتر ازهر طلعت جمال یارم خوشتر

میرزا ابو لحسن یغما جندقی(متوفی 1277 قمری)